

۶

«آن شب پای همین منقل حی و حاضر نشسته بودم و مثل همین شام غریبان آتشها را بهم می‌زدم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم. چشمم به همین عروسکهای برنجی دورتادور منقل بود که اینطور دستشان به دست همدیگر است. همان شب شمردم سی و دو تا عروسک بود. عروسک بی چشم و ابرو - هنوز آخ نگفته. هنوز هم همان سی و دو تا است.

«سودابه هندی تا صبح پهلویم نشست و پایه پایم اشک ریخت... وقتی بچه مرد... تو آن باغ... تک و تنها... می‌دانستم مرده اما بغلش کردم و تا سر دزک دویدم. بچه شش ساله. اگر حالا بود کی فکر حجاب و مرد نامحرم بود؟ کی فکر تریاک بود و از بی تریاکی رعشه می‌افتاد به تمام تنش؟... رفتم خانه خودمان. حاج آقایم با سودابه کنار همین منقل تو ارسی نشسته بودند. دلم می‌خواست ها کنم و همه مردم را باهای زهر آلودم خاکستر کنم. سودابه باشد و بچه را از من گرفت. دیدم که برزخ شد اما روی خودش نیاورد. عجب زنی بود! خون به دل بی بی خیلی کرده بود. اما عجب زنی بود! رفت و برگشت. پرسیدم چه بر سر بچه‌ام آوردی؟ گفت کسی چه می‌داند؟ شاید محمدحسین بتواند با نفس حقی که دارد در بچه روح بدمد. گفتم کفر می‌گویی زن. فقط خدا روح می‌دمد و «نفخت فیہ من روحی»: پیش پدرم عربی و فارسی خوانده بودم و پیش محمدحسین برادر سودابه هم جغرافی و هندسه. پدرم از تهران که برگشت خانه نشین شد. دیگر نماز نرفت. درسش را در مدرسه خان مجبور شد تعطیل کند. فقط در خانه مجلس تدریس

داشت. تو اطاق ارسی می نشست و آقایان می آمدند و دستش را می بوسیدند و از او مسئله می پرسیدند و من در اطاق مجاور می نشستم و گوش می دادم. پدرم از نجف که آمد تمام مردم شهر پای پیاده تا باجگاه به استقبالش رفتند. روز اولی که نماز جماعت خواند تمام آخوندهای شهر، حتی امام جمعه به او اقتدا کردند. سرمبهر که رفت ... تو مسجد و کیل جای سوزن انداز نبود.

«خدا یا! من هم برای خودم زنی بودم. ده بار بیشتر کاغذهای سری حاج آقایم را که با آب پیاز می نوشت، توی سینه ام گذاشتم و بردم شاه چراغ به آنها که باید رساندم. مثل الان یادم است... وعده گاه میان دوتا شیر روبروی حرم مطهر بود.

«محمدحسین و خواهرش تازه از هند آمده بودند. خواهرش سودابه، تا آخر هم زن پدر من نشد. می گفت همین طوری راحت تر است. البته او بی بی را آواره کرد و خیلی خون به دل بی بی کرد. اما عجب زنی بود. رفاصه بود! هیچوقت یادم نمی رود. آن روز که پدرم در باغ رشک بهشت مهمانی داده بود، سودابه، را دعوت کرده بود. سودابه یک خال سیاه پشت لبش داشت. سبزه بود. همچین قشنگی هم نبود. کوتاه بود. چشدهای سورمه کشیده درشت و گیس بلند داشت. وقتی نمی خندید شبیه جغد می شد. اما خنده که می کرد انگار دسته گل از دهنش می ریزد... همه، مرد و زن دور خزند ایستادند و دست می زدند و او بنظر می آمد لخت است و فقط خودش را باجواهرات پوشانیده. اما لخت نبود. سینه بند جواهر نشانی داشت و زیر آن تمام بدنش را بایک جور جوراب رنگ گوشت پوشانیده بود. تا آن روز رقص سودابه را ندیده بودم. حتماً معمولی نبود. همه اعضای بدنش را حرکت می داد. کتف و شکم و چشم و آبرو که سهل است، حتی چانه و بینی و گوش و مردمک چشمش را هم تکان می داد. باحرکاتش وانمود می کرد که روی جسد مردی دارد می رقصد. در رقص دوم یک لباس حریر آبی که حاشیه زری داشت تنش بود و دوتا کفتر رو سینه هایش خوابیده بود. کفتر راست راستکی. پر کفترها را گل سنبل رنگ کرده بودند. یک تکه حریر آبی از سرلباسش هم دستش بود. همچین آهسته آهسته می رقصید که انگار

می‌ترسد کفترها بیدار شوند. رقصش که تمام شد کفترها را هوا کرد. بعد از رقص سوم خیلی گرمش شده بود. با همان لباس اطلس صورتی که تنش بود سر آب نما نشست و پاهای لختش را در آب کرد. و من دیدم حاج آقام - مجتهد جامع الشرایط شهر - روبروی سوبابه نشسته و با بادبزن بادش می‌زند.

«بیخود نبود که پدرم محمدحسین را دعوت کرد باید مرا درس بدهد. پیشش جغرافی و هندسه می‌خواندم. نقشه جغرافی می‌کشیدم. همچنین سرگرم کارم بودم که نمی‌فهمیدم دوروبرم چه خبر است؟ اولین روزی که طیاره به این شهر آمد، همه خلق خدا قالیچه برداشتند و از صبح سحر رفتند باغ تخت تماشا. من پشت بام بر آفتاب نشسته بودم و نقشه هندوستان می‌کشیدم. طیاره آمد و از بالای سرم من رفت. اما من سرم را بلند نکردم نگاه کنم. خدایا همچین آدمی نباید تریاکی بشود.

«محمدحسین آفتاب پرست بود. هر صبح و هر شام می‌رفت کله پشت بام چشم به آفتاب می‌دوخت و آفتاب چشمش را ضایع کرده بود. سیاهی تخم چشمهایش سفیدی می‌زد. بکه چشم به آفتاب دوخته بود. چشم بندی هم می‌کرد. روی آب حوض تو کلاه نمندی نخم مرغ نیرو می‌کرد. از خرده کاغذ اشرفی درمی‌آورد. ساعت جیب حاج آقایم راقورت می‌داد و از جیب خان کا کا درش می‌آورد. کف بین هم بود. کف مرا هم دیده بود. گفته بود دوازده پسر گیت می‌آید و همه شان وزیر می‌شوند. و من گفته بودم پس پسرهای من کابینه وزراء را تشکیل می‌دهند. حاج آقایم می‌گفت محمد حسین قدرت روحی دارد. اما مردم شهر می‌گفتند کارش سحر و جادوست. حالا هر چه بود، خدا بیمارزدش زحمت من یکی را خیلی کشید.

«محمدحسین همان شبانه بچه را کفن و دفن کرده بود ... از آن روز تا یک هفته هر روز می‌نشاندم روبروی خودش و در چشمم خیره می‌شد و می‌گفت «خوابت می‌کنم و در خواب بچه‌ات را خواهی دید که چقدر جایش خوب است و خوش و خرم است» اما من خواب نمی‌رفتم. می‌گفت مقاومت زیاد است. روی ناخن شصتم را با جوهر سیاه می‌کرد و می‌گفت: «حالا چشم بدوز به ناخن. الان بچه‌ات پیدایش می‌شود. نمی‌بینی؟ آمد.

آمد. از او پرس چه می‌خواهی؟ هندوانه می‌خواهد.» اما من هرچه‌خیره می‌شدم چیزی نمی‌دیدم.

«آن شب من وسودابه هندی تاصبح نشستیم. او زن پدر من نشد. هیچ وقت نشد. اما عجب زنی بود! از آن زنها که از خود شعاعی پس می‌دهند که اگر آن شعاع به کسی گرفت، چه خودش بخواند و چه نخواهد جلب می‌شود. و آن وقت آن آدم شعاع گرفته، بهیچ وجه نمی‌تواند خودش را از این جذبه خلاص کند. به قشنگی وزشتی نیست. به آب و گل است. همه خلق خدا از کار حاج آقاایم حیرت می‌کردند. شاید پشت سر تف و لعنت هم می‌فرستادند، مرد رندی که آخرش هم نفهیدیم کمی بود سفارش يك عالمه پرده قلمکار به اصفهان داده بود، بانقش شیخ صنعان و زیر نقشی نوشته شده بود: «شیخ صنعان بامریدش می‌رود شهر فرنگ.» يك پیرمرد انگشت به دهان شیخ صنعان بود که عمامه و عبا و ردا داشت عین حاج آقاایم. و مریدها سر به نه‌بانش گذاشته بودند و ختر قرشمال هم در بالاخانه‌ای نشسته بود... آن روزها هرخانه‌ای که می‌رفتی یکی از این پرده‌ها داشتند. مردم وقتی بخوانند بدجنسی کنند، خوب بلدند. خود حاج آقاایم می‌گفت مسجد و درس را که ازم گرفته‌اند، در کارهای دیگر هم استغفرالله، نمی‌توانم دخالت کنم. کردیم و دیدیم. آخر آدم باید در این دنیا يك کار بزرگتری از زندگی روزمره بکند. باید بتواند چیزی را تغییر بدهد. حالا که کاری نمانده بکنم پس عشق می‌ورزم. می‌گفت: «عشق از این بسیار کرده است و کند - خرقه با زنار کرده است و کند.» می‌گفت: «تخته کعبه است ابجد خوان عشق.» آخوند های شهر برایش در آورده بودند که بابی شده و هر روز می‌رود بازار شمشیر - گرها زیارت ... اما چون سفره گسترده‌ای داشت و اقل کم باتلقن مسئله‌های مشکلتان را حل می‌کرد، علناً تکفیرش نکردند. به علاوه عمامه آخوندها هم دیگر پشمی نداشت و بیشتر آخوندها هم کلاه می‌شده بودند.

«حاج آقاایم می‌گفت: که نوبت من نرسیده، می‌گفت دوره، دوره، دورۀ من نیست و کنار نشست. اما هیچوقت هم با آنها راه نیامد. از اول همینطور بود تا آخر هم همینطور ماند. در دعوی میان کلاتر و مسعودخان دندان طلا، بیشتر خلق خدا، بیرق انگلیس سردرخانه‌هایشان زدند. تا کسی جرأت نکند خانه‌هایشان را غارت کند. اما حاج آقاایم بیرق که نزد هیچ،

پایه پای خاکام بزرگ ، زخمیهای محله جهودها را به دکتر می‌رساند . یا بالای سرشان دکتر می‌آورد. چقدر برایشان حرف زد، چقدر تفنگچیهای کلانتر را نصیحت و دلالت کرد تا از غارت محله جهودها منصرفشان کند. اما آنها جیره‌خوار کلانتر بودند.

«از پشت شیشه تیر زده بودند به یک زن جهود که داشته بچه‌اش را شیر می‌داده. پستان در دهن بچه بوده و زن از حال می‌رود. حاج آقا می‌سرمی‌رسد، بچه را زیر عبا می‌گیرد و همانطور بچه به بغل باعامه و عبا می‌رود سراغ دکتر اسکات فرنگی در مریضخانه مرسلین. و حالا دکتر اسکات کیست؟ طبیب مخصوص کلانتر و کس و کارش. و حاضر نیست بر بالین کسانی بیاید که به دست اعوان و انصار کلانتر زخمی یا کشته شده‌اند. آن روز حاج آقا می‌یک تنه مریضخانه را تعطیل می‌کند و دکتر اسکات فرنگی و چندتا پرستار ارمنی مریضخانه را به بالین زن و زخمیهای دیگر محله می‌برد. زنک خوب شد. می‌دانی کی بود؟ همین طاوس خانم که هنوز که هنوز است برای یوسف شراب می‌آورد و ترمه‌های بیدزده‌ات را برایت آب کرد.

«یادم است فلفلی، ضرب‌گیر موسی ، تیرخورده بود. آوردندش به‌خانه ما. درهشتی‌خانه، روی سکو، جای قاپوچی خواباندندش. تیر خورده بود به سفید رانش و خون مثل لوله آفتابه از زخمش می‌ریخت. مثل فواره. وهشتی پر از خون شده بود. و حالا حاج آقا می‌خانه نیست و بی‌بی هم از دیدن اینهمه خون افتاده به استقراغ. چادرم را انداختم سرم و دویدم مطب دکتر عبدالله‌خان اینها. مطبشان گود عربان بود. تمام راه را دویدم. بی‌بی و بین‌الله، آنها هم بیرق انگلیس سردر خانه‌هایشان نزده بودند. مرحوم حاج حکیمباشی ، پدرشان هنوز زنده بود . چهار برادر بودند که سه‌تاشان طبیب بودند و برادر آخری هم دو سازی می‌کرد و دو اخانه داشتند. خدا بیامرزدشان. از میان آنها فقط دکتر عبدالله‌خان زنده است. در مطب آنها از زخمی و کشته جای سوزن انداز نبود. به‌التماس افتادم و گریه کردم. دکتر عبدالله‌خان همراه آمد . می‌گفتند نفس شفاست با وجودی که خیلی جوان بود. اما چه از این، که وقتی رسیدیم فلفلی تمام کرده بود و یک چادر شب انداخته بودند رویش و کس و کارش ریخته بودند به‌خانه ما و

شبون می کردند و بی بی غش کرده بود. و حالا خانۀ ما کجاست؟ درست روبروی چال زنبور. یعنی روبروی خانۀ پدري عزت الدوله. عزت الدوله تازه شوهر کرده بود و شوهرش خانه داماد بود و همه آتشها هم از گور شوهر عزت الدوله بلند می شد که داماد کلانتر بود. البته من و عزت الدوله صیغۀ خواهر خواندگی خوانده بودیم. اما در آن روزها کسی به فکر خواهرش نبود، چه برسد به فکر خواهر خوانده اش. فقط به احترام حاج آقايم بود که به خانۀ ما نریختند. به علاوه می ترسیدند فتوای جهاد بدهد. آخر این قضایا خیلی پیش از اینکه حاج آقايم به تهران برود اتفاق افتاد.

«یقین دارم اگر حاج آقايم می خواست می توانست آدم را خواب کند. چشمهایش را می دوخت وسط گودی دوتا چشم آدم و کی می توانست مقاومت کند؟ و همچنین مردی شد عبد و عبید سودابه هندی و آنقدر خون به دل بی بی کرد. خدایا خودت ما را به امتحان نگذار!

«بی بی می شنید و می دید اما دم نمی زد. حالا که گذشته و رفته، حتی درد دل بامن که دخترش بودم نمی کرد. همه مردم شهر حرف حاج آقاو سودابه هندی را می زدند غیر از زنش که اصل کاری بود.

«اما تاخانه خالی نشد، حاج آقايم، سودابه و محمدحسین را پهلوی خودش نیاورد. مرا شوهر داد، خان کاا زن گرفت و بی بی آواره شد. شوهر من تجارت پارچه می کرد. بامصرو هندوستان. اینکه خان کاا هی بکنايه می گوید «پسر میرزامیور» و دلم را مثل يك کاسۀ چینی می شکند — از این جهت است که پدر و پسری «میور» وارد می کردند. حالا دیگر کسی میور وارد نمی کند. آدم میور را که روی تنش حس می کرد از خنکی و نرمیش دلش حال می آمد. برای پیراهن زیر و رختک بچه خوب بود. شوهرم خودش را با سب زد به دخترهای قنول. دم غروب، از داغ بچه. و بسکه به او سخت گرفتند. حاج آقايم می گفت دوره، دوره او نیست و کنار نشست. اما آن ناکام جوان بود. دور از جان یوسف، زبانم لال، مثل یوسف. دوره یوسف هم هنوز نرسیده. اما آن ناکام هم مثل یوسف می گفت باید کاری بکنیم که این دوره برسد. درحالی که فقط سرخود را به سنگ می کوفت. آخرش هم که عملا کوفت. راستش حالا حالاها موقع بخو بریده هایی نظیر

خان کاکاست . تاکی نوبت امثال یوسف برسد؟... یادم نمی‌رود، خاندانم که بر باد رفت یوسف برآیم نوشت. خواهر سعی کن روی پای خودت بایستی. اگر افتادی ، بدان که در این دنیا هیچکس خم نمی‌شود دست‌ترا بگیر دبلندت کند. سعی کن خودت پاشوی.

«خدارا شکر که بی‌بی اینجا نبود داغهای مرا ببیند . يك شب بی‌بی خان کاکا و من وزاد ورودمان را برای شام خبر کرد. آن‌شب دیدم همچین نگاه ما می‌کند که انگار می‌خواهد قیافه‌هایمان را از بر کند. دوسالی می‌شد یوسف رفته بود فرنگستان. اینکه خان کاکا می‌نشیند می‌گوید پدرم خرج تحصیل من نکرد - دروغ می‌گوید. حاج آقا می‌خواست هر دو تاشان را باهم بفرستد، خان کاکا خودش نرفت. گفت: به اندازهٔ خرج تحصیلم به من ملك بده. و حاج آقا می‌هم داد. بی‌بی از ما خداحافظی کرد و گفت می‌رود حضرت معصومه زیارت و از آنجا هم می‌رود امام رضا. سفرش يك ماهی، دو ماهی طول می‌کشد. حالا نگو قصد کربلا کرده. آن‌هم قاچاقی. آنچه از مال دنیا باخودش برد پولی بود که حاج آقا می‌داده بود و مقداری هم زرو زیور زنانه . و يك چمدان لباس و يك آفتابه ... گوشوارهٔ زمره‌دش را هم داد دست من که اگر در سفر طوری شد به یوسف بدهم، شب عروسیش به دست خودش به گوش زش بکند . يك ماه بعد، کاغذش آمد که من کربلا می‌جاور قبر امام شده‌ام، دلواپسم نباشید. به احدی نگفتم ام خواهر ... تو هم از من نشنیده بگیر. اما مادرم در کربلا به کلفتی افتاده بوده. کلفتی خانم فخر الشریعه. تا کربلا بود نه پولی خواست و نه حاج آقا می‌... نه، خدایا، سمچهار بار حاج آقا می‌به‌اصرار من و خان کاکا توسط این و آن پولی حواله کرد. اما به دست بی‌بی رسید یا نرسید خبر ندارم. هیچوقت که کاغذ نمی‌فرستاد. در همان کاغذ اول شرط و بیع کرده بود که کاغذ به من نویسد. می‌خواهم فکرو

ذکری غیر از آقا می‌امام حسین نداشته باشم.

«آن شب را می‌گفتم. کنار همین منقل آتش حی و حاضر نشسته بودم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم و بیخ می‌کردم. دیگر آتشی نمانده بود . شام غریبان گرفته بودم . سودابه هم پا به پای من نشست تا صبح . عجب زنی بود ! حیف که آنقدر درد به دل بی‌بی کرد .

«آن شب از سودابه پرسیدم. آخرش فهمیدم تو که هزارخواهان داری از چه چیز پدر من خوست آمده که مادرم را آواره کرده‌ای؟ باز گفت که دست خودش نیست و گفت که می‌داند يك ملای شیعه، يك مجتهد جامع‌الشرایط را بدنام کرده. می‌داند که يك زن بیگناه را آواره کرده. اما دست خودش نیست. گفت آدم با کسی در زندگیهای قبلی دمخور بوده، بعد از او جدا شده. می‌باید دنیا می‌آید تا او را پیدا کند. فراق می‌کشد و انتظار می‌کشد، وقتی پیدایش کرد و شناختش مگر می‌تواند ولش کند؟ اولش دو تا گیاه بهم پیچیده بوده‌اند که یکیش پژمرده. در زندگی بعدی دو تا مرغ مهاجر بوده‌اند که وقتی به جنوب یا شمال پرواز کرده‌اند همدیگر را گم کرده‌اند. در زندگی بعدی دو تا آهوی دل‌آشنا بوده‌اند که یکی را صیادی شکار کرده و دیگری در دوری او آه کشیده. بعد دو تا پدر و دختر، بعد دو تا خواهر و برادر و ... و آخرش که بهم می‌رسند چطور همدیگر را ول کنند؟ این حرفها را می‌زد. اما زن پدر ما نشد که نشد. همینطور خانه حاج آقایم ماند تا پیرشد.

«شوهرم که جوانمرگ شد بنا بر حرف یوسف تصمیم گرفتم ملکی را که حاج آقایم پشت قباله‌ام انداخته بود خودم اداره کنم. با تنبان روی اسب می‌نشستم. و مزارع تریاک‌کاری را زیر پا می‌گذاشتم و حالا چند سالم است بیست و هشت سال. دهات‌بهارا به‌جوب فلک هم می‌بستم. خدا از سر تقصیراتم بگذرد. سه سالی می‌شد بی‌بی رفته بود. مگر آن بدبخت روزی که مرد چند سالی بود؟ چهل و چهار سال. فخر الشریعه به حاج آقایم تلگراف کرد که بی‌بی مریض است. حاج آقایم این و آن را دید. الحق و الانصاف خیلی دوندگی کرد تا اجازه خروج ما را گرفت. به یوسف هم تلگراف کرد که از همان جا که هست سراغ مادرش برود. بیست پوند هم پنهان از خان کا کا برایش حواله کرد. اما در تلگراف ذکر نکرده بود که بی‌بی در حال احتضار است. همین هم بود که یوسف دیر رسید. وقتی رسید که ما بی‌بی را در سردابه حرم دفن کرده بودیم. خان کا کا خیلی دوندگی کرد و از جیب خودش خیلی مایه رفت تا اجازه دادند جنازه را در سرداب حرم بگذارند. هر چند می‌دانستیم پشیمان را که به‌راه کنیم جنازه را از آتجا در می‌آورند و می‌برند گورستان